

گفتند تنی بیای آب است
 دست از سر دوشها گسته
 چون دیده بدام پای بستش
 قلصرو و تنی چوسرو صدچاک
 از زخم سنان و خنجر و تیر
 بگسته میان و یال و کتفش
 گفت این زن میر نامدار است
 میگفت ز هر تنی نشانی
 هر گوشه نشان ز شاه می جست
 تا بر تن شه گذارش افتاد
 گفت ای تن یسرا این چه حال است
 ای پیکریاک این چه روز است
 ای کشته سرت کجا افتاده است
 بر تن ز چه پیرهن نداری
 نه دست و نه آستین نه جامه

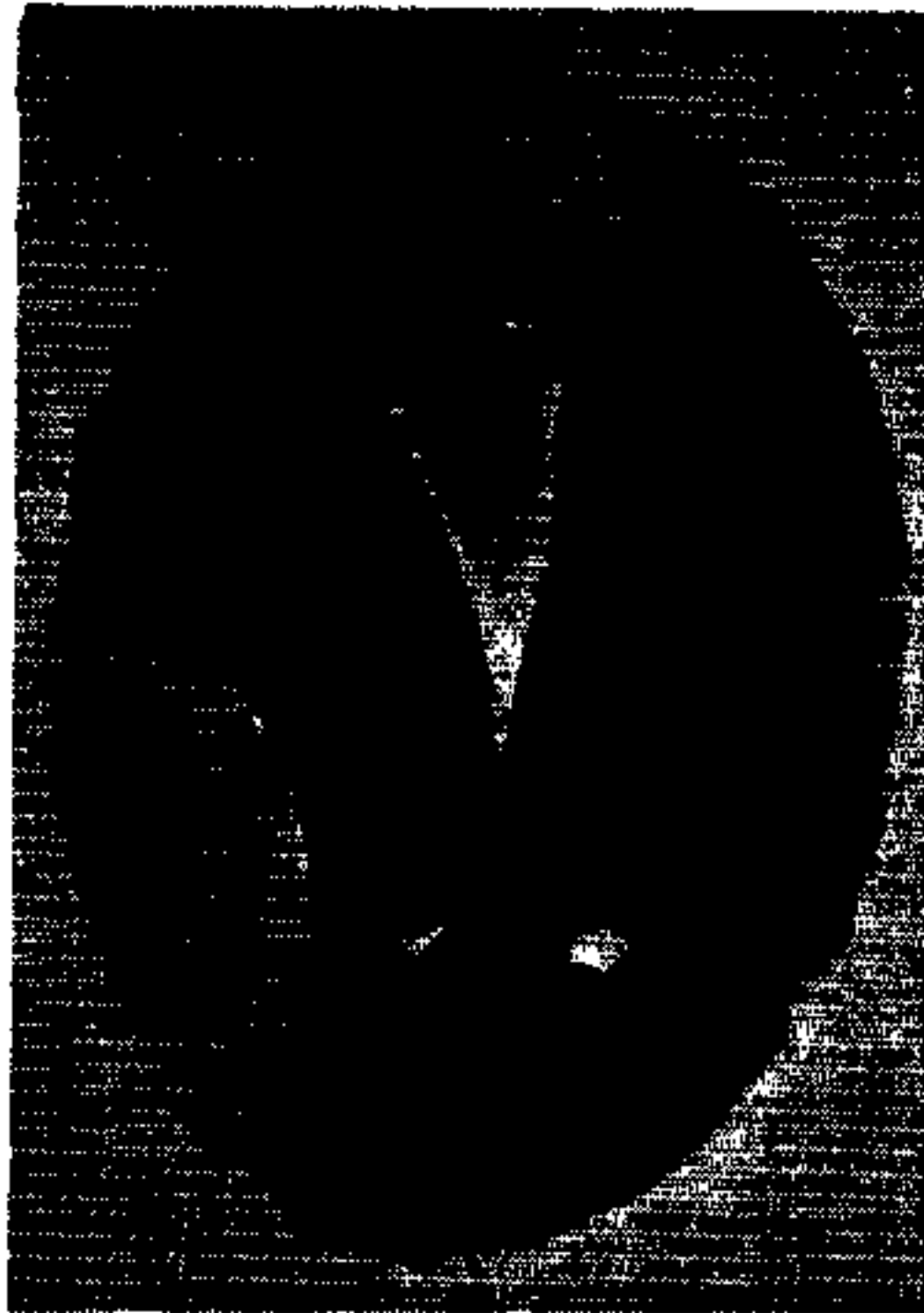
کاب از لب خشک او کباب است
 پس دست بخون خویش شسته
 مرگ آمده و گرفته دستش
 چون سایه سرو خفته بر خاک
 صد یاره تنش شده زمین گیر
 از جای نمیتوان گرفتش
 عباس دلیر نامدار است
 گردش عربان بنوحه خوانی
 در خیل ستاره ماه می جست
 رفت از خود در کنارش افتاد
 ای کشته خنجر این چه حال است
 ای خفته بخاک این چه سوز است
 بی سر بدنت کجا افتاده است
 پیراهن چه که تن نداری
 سر داده بنصم با عمامه

خطاب بآب فرات

ای آب تو بی ادب بودی
 رسم عرب است و کیش نازی
 این رسم تو در میان نهادی
 چندان همه ریج راه بردند
 آنها همه تشنه رفته در خواب
 از کرده نگشته پشیمان
 مهمان تو تشنه کام و بی آب
 گر داوری از عطش بمیرد
 لب تشنه بخاک و خون نشستن

تو خود مگر از عرب نبودی
 در بادیه میهمان نوازی
 خود آب بمیهمان ندادی
 در بادیه تشنه کام مردند
 وز حله بکوفه میروند آب
 ای سخت کمان سست پیمان
 این بود وفای عهد احباب
 هرگز کفی از تو بر نگیرد
 بهتر که ز سفله آب جستن

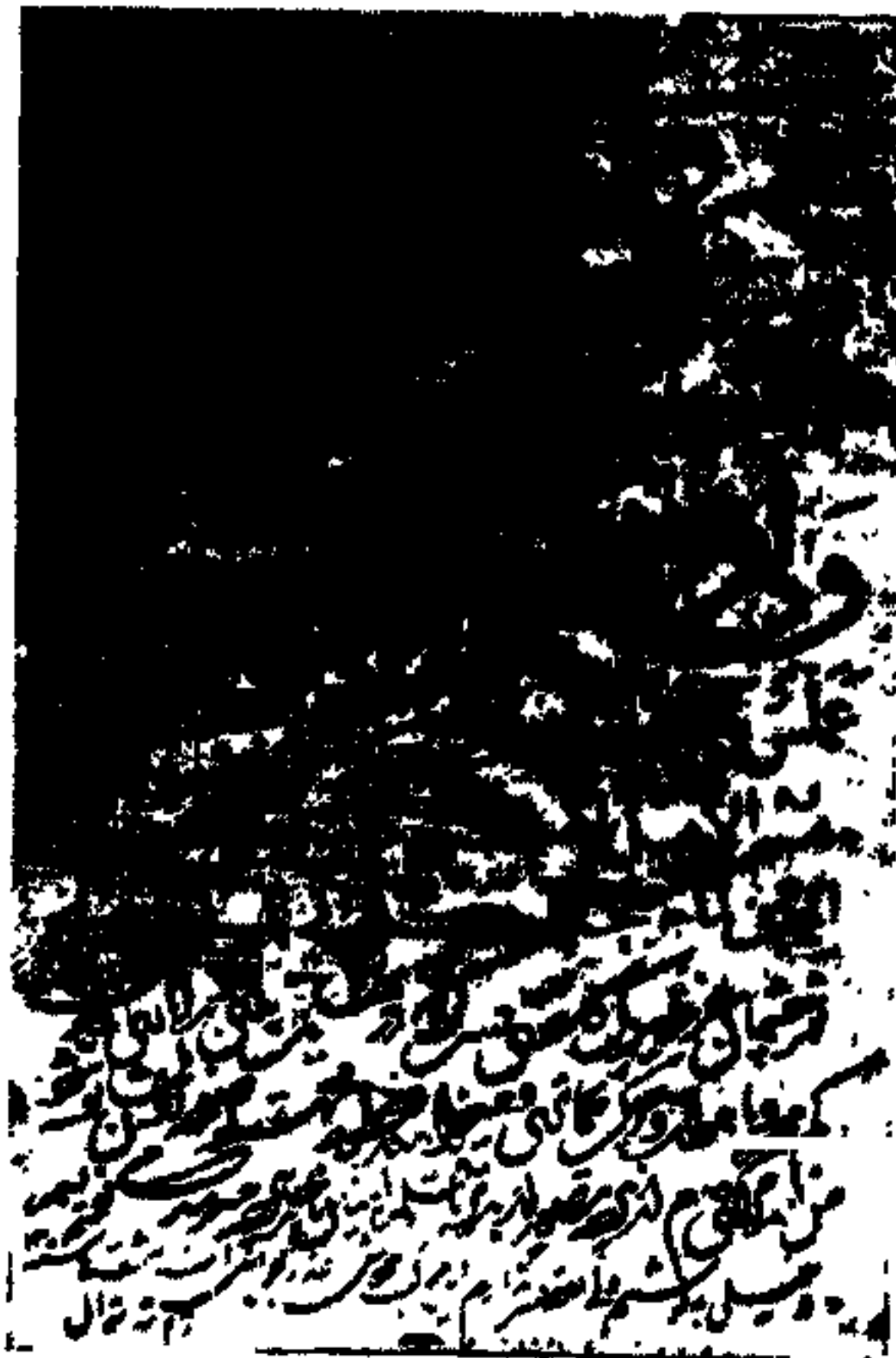
شرح زندگانی فرهنگ



تمثال فرهنگ شیرازی

فرهنگ چهارمین فرزند وصال و نامش ابوالقاسم است . در سال هزار و دوست و
چهل و دو قمری (۱۲۴۲) متولد گردید . در آغاز جوانی علوم ادبی و فنون ریاضی را
تکمیل نمود و علم جفر و رمل را نیز بیاموخت . زبان فرانسه را بتشویق حکیم قآنی
تحصیل نمود . شاعری توانا و در آداب سخنوری استاد گشت .
در هفت خط پیروی پدر و برادر خود داوری را نمود و همت بر کسب آنها گماشت
جز خط نسخ تعلیق که آنرا نتوانست بدرجه ای که انتظار داشت برساند سایر خطوط را
بسی بیکوتگماشت و بزه خط ثلث را چون استاد بزرگ « یاقوت مستعظمی » می نوشت .

نمونه ای از خط زیبایش بدست افتاد و در این نامه بنظر خوانندگان میرسد



نمونه خط فرهنگ

چند جلد کلام الله بهمان نقشه پدر بزرگوارش که با چهار خط تمام مینمود و شرح آن در پیش گفته شد نگاشت. چون خوانندگان این قسم کلام الله در ایران و خارجه زیاد بودند مهدیه شایسته ای قبل از انجام آن تقدیم مینمودند و آنرا ویژه خود میساختند. فرهنگ در دوره زندگانی خویش چندین کتاب تصنیف و تألیف نمود از آن جمله :

شرح حدائق السحر و شید و طواط بطرز چهار مقاله نظامی عروضی بالغ بر پانزده هزار بیت، شرح و ترجمه کتاب « بارع » در علم نجوم بالغ بر ده هزار بیت،

کتاب لغتی بنام « فرهنگ فرهنگ » (یکی از مزایای فرهنگ نامبرده آن است که هر لغت عربی که فارسی آنرا بخواهند به آسانی دیده میشود و بالعکس) اینک که بنشر واژه های جدید پرداخته اند آن لغت مورد استفاده است . رساله طب البله در مطایبات که بسیار شیرین و مطبوع نگاشته است (این رساله را « سکنجیه » نیز خوانند) .

دیوانش به ده هزار بیت فارسی و عربی میرسد .

غیر از رساله سکنجیه که تا کنون چند مرتبه چاپ شده هیچکدام از کتب نامبرده بطبع نرسیده است .

در سال هزار و دویست و هفتاد و هفت قمری (۱۲۷۷) چنانچه در داستان وقار اشاره کردید به همراهی وقار و توحید و حاجی میرزا صادقخان رهسپار طهران شد و مورد توجه بزرگان و دانشمندان گردید .

چون دوری و هجران فرهنگ برداوری و یزدانی ناگوار بود اشعاری اندوهناک و غم انگیز سروده بطهران ارسال مینمودند .

در اینجا چند بیت از چکامه داوری درج میشود :

نمیدانی ای رفیق در این دور روزگار	بمن بر چه میرو دز هجران چار یار
چهار آخشیج من که چار آخشیج تن	بدان هر چهار هست هنر مند و استوار
چو فرهنگ با صفا چو توحید با وفا	همان خان با سخا همان حضرت وقار
بیزدان مرا امید ز یزدانیم توید	از این جور آسمان در این دور انتظار

این مسافرت بیش از یکسال بطول بینجامید و بشیراز بازگشت نمودند .

در شیراز باز دواج با خانواده حاجی معصوم رئیس اخوان نعمت الهی دلبستگی پیدا نمود . خداوند دو فرزند یکی بنام محمود متخلص به او رنگ و دیگری باسم محمد متخلص به آهنگ بوی عطا فرمود که در داستان نوادگان وصال شرح زندگانی آنها خواهد آمد .

در سال ۱۲۹۹ قمری چون در سوگواری مهین برادرش وقار بنی تاب بود

علی محمدخان قوام الملک که از بزرگان فارس بود و باوی مهری بسیار داشت پیشنهاد

مسافرت کرد. فرهنگ یزدانی را به شکیبائی پایدار ساخت و خود با قوام التملک بظهران و عسپار گردید.

فرهنگ چون در شیراز استاد سلطان حسین فرزند مسعود میرزا بود (سلطان حسین در آن هنگام فرماندار فارس بود و صاحب دیوان پیشکاری او را داشت.) دولت در آن سفر از وی قدردانی نمود و به پاداش زحماتش مزرعه موسوم به (هنا) را بار و اگذار کرد.

مستوفیان تهران نظر بسابقه کدورتی که از این خاندان داشتند بویژه در اثر چکامه‌ای که «داوری» سروده بود و در داستان وی بدان اشاره گردید و قطعه‌ای باین مضمون باز مستوفیان ریش دراز بریما کوسجان جفا کردند

و برای فرماندار فارس در آن هنگام فرستاده بود و او هم به تهران ارسال نمود با فرهنگ مخالفت آغاز نهادند و بهانه‌ای بدست او دادند تا اینکه چکامه‌ای باین مطلع سرود:

مرا ز حاجی مستوفی ار چه شکوه خطاست حکایتی است بطرز مطایبت نه هجاست
(قصیده نامبرده در طی آثار منتخبه فرهنگ در این کتاب درج خواهد شد.)
فرهنگ در آن چکامه توضیح داد که هنا نام مزرعه است و حنا ایست که ریشهای بلند را بکار آید.

این مضمون در تهران شهرتی بسزا یافت و چون به اشعار «داوری» گوشزد شده بود دافع آنها را تازه نمود. چون سعایت و بد گوئی موجب رسوائی آنها گردید تا چاز مهر سکوت بر لب زدند و مزرعه نامبرده بتصرف فرهنگ درآمد.

در سال هزار و سیصد و شش قمری (۱۳۰۶) اویس میرزا که حاکم فارس بود داخل حرم حضرت شاه چراغ (احمد بن موسی الکاظم) را آئینه کاری نمود.

فرهنگ اشعار شیوائی در تاریخ آن سرود و بخط برجسته کهن برادش یزدانی در آنجا کتیبه شده است.

کار خندان تولیت سنگهای آرامگاه پدر و برادران وی را که در دیوار حرم مطهر نصب بود جابجا نمودند و از این راه خاطر او را رنجانیدند و بهمین جهت چون در سال ۱۳۰۹ که روان پاکش بفر دوس برین پرواز نمود آرامگاهش بر حسب اندرز او در حرم

حضرت «سید میر محمد» برادر حضرت شاه چراغ قرار یافت .
 یزدانی و سایر سخنوران هر يك تاريخی در رحلت وی سرودند در این جا تنها
 به يك بيت از اشعار تاریخ « رحمت » اکتفا میشود :

در این کتاب مختصری از آثار او را بنظر خوانندگان میرسانیم:
 فاز بقول المالك القديم ان الا برار لفي نعيم

۱۴۰۹

قصاید

در شکایت از اهل قلم

حکایتی است بطرز مطایبت نه هجایت
 شدم بکشورری کاسمان مجد و علامت
 که نزد جهر میان نام آن خرابه هناست
 که خوی و خصلتشان دستگیری فقر است
 که فیض عامش مخصوص مفلسان کجا است
 نمود و از بی تخریب کار من برخاست
 میان بنده و ایشان محبت است و صفایست
 مگر حکایت ریشی که در میانه ما است
 مرا از او است تظلم نزاع او ز چراست
 که داده داده حق است و کار کار خداست
 بر آن حسد نبرد هر که بخرد و دانا است
 جناب حاجی و این اشتباه در امل است
 کسی که ریش ندارد چه کار او بچناست
 ز ریش حاجی بسیار عذر باید خواست
 که این حنای خضاب است و حق و رش هجاست

مرا از حاجی مستوفی ار چه شکوه خطاست
 بسال رفته مرا بخت رهنمونی کرد
 ز مهر خالصه مر مرا عنایت شد
 همه بزرگان اصلاح کار من کردند
 بویژه حضرت دستور دام اقباله
 جناب حاجی پاس حقوق هم وطنی
 عجب تر اینکه پدر پر پدر چو مینگرم
 جناب حاجی با من نداشت سابقه
 اگر زیش و کم ریش هاجرائی هست
 مرا زیش و حکم ریش غبطه نبود
 محقق است که این ریشها همه پشم است
 گمانم اینکه هنا را بجای حطی خواند
 قیاس کرد حکم هنا بکار ریش آید
 گر این بود گنه از جانب من است و مرا
 خدا گواست که هرگز گمان نمیرم

و گره هرگز در آن طمع نمی‌کردم
برای ریش من و جمله خاندان وصال
هناز خالصجات است و نام مزرعه ایست
سزای مردم غلیان کشان تریاکی است
مگر عدالت و انصاف شاه حکم کند

اگر چه شاعر م و طمع عادت شعر است
دوسیر رنگ و حنا کافی است بیکم و کاست
که حاصلش همه تنبیا کو است یا خرماست
کسی که تارک اینهاست مرورانه سزا است
که این مناسب حاجی است یا مناسب ماست

ماه من از روزه شد هلال
آرنخ چون لاله شد زیر^۱
آن لب چون لعل آبدار
کی رسد این ماه را معاق
تا کی ازین زهد مردم ریگ
ای صنم شوخ دلفریب
ای که ترسته بیباغ حسن
بی تو مرا زندگی حرام
این رمضان بر تو چون گذشت
ام کیف قاسیت ذلك ال
این همه از روزه غم مدار
دیدم شعبان چه سان گذشت
هر چه تو بینی بروزگار
هیچ ندارد بقا مگر
فردا بینی که ماه تو
چادر گلگون زند شفق
روزه واجب شود حرام
هر چه در این ماه نخوردی آب

کی بود این ماه را زوال
و آنقدر چون سر و شد خلال
زرد شد و خشک چون سفال
کی بود این بدر را هلال
چند ازین زرق پر ملال
وی پسر خوب خوش خصال
سرو چو قدت با اعتدال
وز تو صبوری مرا محال
چونی با روزه کیف حال
شهر و ایامه الطوال
وز رمضان آنقدر منال
هم گذرد روزه لامحال
عاقبت او بود زوال
ذات خداوند فوالجلال
پرده بر انداز از جمال
خنجر زرین کشد هلال
باده منکر شود حلال
نوش از این پس می زلال

۱ - گیاهی است زرد که بدان جامه رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند

اختر سالوس و زهد را
 شیخ فضائل مآب را
 واعظ عالیجناب را
 زانصکه در اطراف منبرش
 ز آنهمه اصحاب با وفا
 یکدوسه عفریت از یمین
 جحمر شات عجاتز
 مستقبحات کرایه
 بینی آن لازم العطاس
 اصکنون فردا چود در رسد
 جانب گرما به شو یگاہ
 کرد ز رخسار کان بشوی
 سر مه بکش گر چه هیچ نیست
 و آنکه نزد رهی خرام
 ماه منی نزد من بتاب
 دست مرا با ادب بیوس
 بوسه عیدی بمن بده
 و آنکه همراه من بیا
 تا که بما این خجسته عید
 ز آنصکه نشان مبارکی است
 اکرم من جاد فی الوری
 ضاعف اقباله و دام
 میرا در حضرت رفیع
 غایت جهل و جسارت است

گاه هبوط آمد و وبال
 دوره عزل است و ابتدال
 بینی آویخته سبال
 پر تزد یک تن از رجال
 نیست مگر چند پیره زال
 چند عزازیل^۱ از شمال
 ویا ثنات عن البعال
 ذات نشوز و اعتزال
 سینة آن دائم السعال^۲
 عید همایون بصد جلال
 تا شوی آسوده از کلان
 غالیه بر زلفکان بمال
 چشم تو محتاج اصکتعال
 شاد علی رغم بدسکال
 سرو منی پیش من بیال
 بی غمزه و عشوه و جدال
 بی عذرو
 خدمت میر نکوخصال
 فرخ و میمون شود بفان
 دیده کشودن بر آن جمال
 افصح من قال فی المقال
 بورك سلطانه و طال
 شعر سرودن بدین مثال
 مایه شرم است و افعال

خاصه ببحری که وزن اوست
 گوئی اسبی است طبع من
 چون سپرد راه بپسراک^۱
 حکم امیر است و چاره نیست
 نیست در این بحر نارسا
 آری در کوزه حقیر
 لیک صفاتش چو بشمرم
 غیث اذا رام بالعطا
 یشبه بالعم فی الوغی
 ان لم یقل فیہ من یقول
 تا که بود قلب میم میم
 باد بداندیش تو چو میم

بگوشم میرسد بانگ جلاجل
 چنان از دیرتر سا بانگ ناقوس
 لیب الوداع دوستداران
 عزاب البین در افغان و ویله^۲
 زیبکسو لعبتان مو پریشان
 زیبکسو کودکان ناز پرور
 یکی گوید مرا آواره میسند
 ازین غوغای سخت و شورش عام
 تو گوئی عزم کردن دارد ادریس
 بعزم یای بوس میر اعظم
 دل یک مملکت همراه دارد

مفتعلن فاعلن فعال
 بر زده بر دست ها شکال
 پای فرو بسته در عقاب
 لاسیما بر بنی الوصال
 نام شریف ورا مجال
 بحر نکنجد باحتیال
 باز شناسیش لامحال
 لیث متی قام للقتال
 طوداً بالخال فی النوال
 شعراً قطعاً لما یقال
 تا که بود اخت دال فال
 تنگدل پشت خم چو دال

شتر بانان مگر بندند محمل
 رسد از کاروان بانگ جلاجل
 تو گوئی بگسلد از هم مفصل
 چو در فصل خزان بانگ عنادل^۳
 بواد عول نوح نواکل
 فشان از دیدگان باران و ابل^۴
 یکی گوید زما پیوند مگسل
 بتو فد مغزو بهراسد مرا دل
 ویا آهنگ کردستان معدل
 رود باعز سخت و بیعت مقبل
 ز بهر ارمغان میر باذل

۱- شتر جوان و قوی ۲- فریاد بلند - و او یلا کردن ۳- جمع عندلیب
 ۴- باران بزرگ قطره

بسر بار دل ایشان دل من
 گمان آنکه از سنگینی بار
 ولیکن با کمال فرّ و تمکین
 دل فرهنگ آن طاقت ندارد
 همان بهتر که تنهایی گزینند
 شتابد تا مگر با عید نوروز
 الی باب المکارم و المعالی
 بدرگاهی که خاک حضرتش را
 فرود آیند هر شب کاروانها
 سحرها بارها آکنده از زر
 بدرگاه مهین شهزاده راد
 سماء المجد بحر الفضل خیف ال
 الا تاثیره گردد قرص خورشید
 همه روزش بود چون عید فرخ

بهاده میبرد میر قوافل
 بساید ناقه را کوهان و کاهل
 معدن میبکند طی مراحل
 که با آنان رود منزل بمنزل
 که تنها زودتر برسد منازل
 رسید زی حضرت فخر الامائل
 الی افق المناقب و الفضائل
 کشد در دیده جای سرمد هر قل
 بدان حضرت ز مکیان جاهل
 بسوی خانه بر کردید خوشدل
 گرامی پور شاهنشاه عادل
 عدی غوث الودی کف الارامل
 چو گردد در میان ماه حائل
 همه کارش بود از بخت مقبل

لقد اکثرنا فی ملامی العوائل
 ملامت ملامتگران را بیاید
 من از دوست با تیغ رخ بر تمام
 دلی سالیان خوی با دوست کرده
 چه شبها که با کامرانی بسر شد
 مرا دست با طره او ملاعب
 شربنا طربنا سکرنا لهو و ما
 در این کنج تنهایی آیدون نشسته
 ز فصل جوانی و وصل جوانان

اما للعوائل فی الحب عاذل
 که گویند از یار دیرینه بگسل
 چنان باز کردم بعدل عوائل
 ز بند نصیحت گرانس چه حاصل
 مرا با نگارین نیکو شمایل
 ورا زلف در کردن من شمایل
 الی ان بعد الفجر والنجم آفل
 همی یاد آرم ز عهد اوایل
 همه یار همدم رفیقان بکسل

دیار لهم خالیات علی الاهل
 همدارم اندر دل افغان و شیون
 بکیت علی الشیب و الشیب سایب
 شب رفته چون خسرو خاورانرا
 زچپال^۱ مغلوب گردید خاقان
 شبی همچو دریای قیر از سیاهی
 بر افروخت بی روغن و آفروزه^۲
 زیانا دو جو سنگ از دررخشان
 بیکسو سری بی خیانت بریده
 دم افراشته شیر از کوه خاور
 بجز جنگ بفرود نه شاد و خرم
 نوبدی^۳ که یکمه بیابان سپارد
 کان التعایم نوق عطاس
 بکنجی من اندر خزیده ز سرما
 بخاری ز یکسو فرززان و کانون
 من اندر میان دو آتش نشسته
 بگوش آمدم تا که آوای سندان
 بگفتم من الطارق اللیل گفتا
 حریف شبستان رفیق گلستان
 انا من انا ادخل البیت ام لا
 ترا بر فلک جستی چون ستاره
 در آمد ز در با دو صد ناز و کش
 هو کیسو قلاووز^۴ اردوی فتنه

مستوحشات من الوحش آهل
 همی بارم از دیده باران و ابل
 ذکرت من الحب والحب قاتل
 فرورفت زورق بیحر سواحل
 نجاشی بتازید بر ملک هرقل
 نه پایاب پیدا مر آنرا نه ساحل
 بطاق فلک صد هزاران مشاعل
 بدو کرده میزان نهاده معدل
 بیک سوزنی بیگنه در سلاسل
 چنو چتر فرخنده میر عادل
 پس از رنج سی روزه طی مراحل
 چگونه است چون باز آید بمنزل
 بیرون و بصدورن حول المتایل
 بیوشیده در پوستین کتف و کاهل
 پر آتش نهاده مرا در مقابل
 زتن لوزه ازهم گسته مفاصل
 چو کم کرد ره را صدای جلاجل
 رجاؤک بل مرتجی کل آمل
 ندیم مجالس ایس محافل
 فقلت علی الراس والعین انزل
 کنون بر زمین بینم از بنعت مقبل
 فرو هشته بر ماه مشکین سلاسل
 دو آهو ره آموز جادوی بابل

۱ - نام پادشاه لاهور . ۲ - قتیله چراغ . ۳ - اسب . ۴ - سوارانی را گویند که
 برای نگهبانی لشکر در بیرون لشکر میباشند

یکی شیشه می داشت باخود نهائی
 بر آورد از جیب و پر کرد جامی
 مرا گفت بستان بیاد امیری
 ز می چاره سردی می بیاید
 بگفتم عفاک الله ای سرو سیمین
 من از باده دیرست تا توبه دارم
 نه از زهد خشک است و سالوس لیکن
 گذشت آن زمانی که بی مطرب و می
 نشاط جوانی دهد سحر و مستی
 کنون کار من با کتاب است و دفتر
 ربایم کتاب و شراب من افیون
 چو بشنید بر من بخندید گفتا
 اگر زهد و سالوس بر من فروشی
 و کر راست گوئی و این است رأیت
 چنین نام حقا که هم بر تو زبید
 ز عمر گرانمایه نامد دریافت
 بوخود کوی گر علم هیئت چه دیدی
 گرفتم ز علم عروض این بدانی
 ترا خود چه نقصان بود گر ندانی
 یکی چشم بکشا و نیکو نظر کن
 گرفتم که چهل سال دیگر بمانی
 کسی قدر فضل و هنر می نداند
 در آن آستان نیز قدر تو دیدم
 مرا آتش اندر دل افتاد و مغزم

شکفتا مہمی مهر را گشند حامل
 که از پرتوش روشنی یافت محفل
 سکه تریاق گردد بیادش هلاهل
 و گرنه بانگشت و میزم چه حاصل
 مرا دار معذور و بر حال خود هل
 که شغل شرار است و کار ارازل
 بلهو و لعب طبع من نیست مایل
 شبی روز کردن مرا بود مشاکل
 چو او نیست یکسان بود خمرباخل
 شب و روز از اینگونه دارم مشاغل
 سرود من اشعار اعشی و دعبل^۱
 زهی بیخرد مرد نادان جاهل
 نگیرد مرا ترهات تو در دل
 زهی فکرت خام و سودای باطل
 بدین هوش و فرهنگ و این عقل کامل
 که بگذشت در اکتساب فضایل
 بجز نام معوی و حاوی و حامل
 که این بیت از واقف است آن ز کامل
 مضاف است و مجرور و مرفوع فاعل
 که چل ساله تحصیلت این داشت حاصل
 چه دیدی از آن چل که بینی از این چل
 چو میر جوان بنعت مفضل مفضل
 که ارزش نبودت بیک حبه فلفل
 بجوشیدم چون بر آتش مرا چل^۲

بدو گفتم ای ترک کونه کن آخر
 تو طلقی و نادان کجا راه یابی
 به بیقدری من دلیلی گرفتی
 کجاست که بنی شقتی داشت بر من
 تو چندان ایمان ره سکه سال نو آید
 بگر آن مرده ری^۱ مزرع عاریت را
 بجای وی آبادها یابم از وی
 امیر من الشمس والقیم والقی
 غیات الانامی ملاذ الیتامی
 طویل النجاد حکثیر الرماد
 اذا هو اعرض فالجهد^۲ مدبر
 همی تا با زار یخ ریزد از شخ
 همی تا چو خور سوی مغرب گراید
 بمانات با دولت جاودانی

سلام علی آل موسی و هارون
 بر آن موسوی کیش خمار کورا
 بسینخانه و آن بنای مبارک
 بر آن کویار است خاکش بائین
 بر آنکو به چرخشش افکند و در پی
 پیالادش خوش پیالود تا شد
 شرابی بصافی چو روح مجرد
 نوای دل دردمندان مسکین
 طراز گلستان چو گلبن بازدی

زبان درکش از این اباطیل باطل
 بفکر خردمند پیران کامل
 که بر قدر من بود اقوی الدلائل
 ملک کر دوروزی شده از بنده غافل
 بین با من الطاف آن میر باذل
 بمداح دیرین ندانست قابل
 علی رغم حسابد خواه باقل^۳

بوالبحر والطود فیہ شمایل
 عماد الانام شمال الارامل
 رفیع العماد وسیع المناهل
 وان هو اقبل فالدهر مقبل
 همی تا بگلزار گل روید از گل
 ز شاخص بهردم فزوتر شود ظل
 دلش شادمانه بود بخت مقبل

که بر ورد این باده صاف گلگون
 ز زردشتیان تجربت باشد افزون
 بانگور و بر آن درخت همایون
 بر آنکو به پیر است تا کش بقانون
 بکو بید و اعضایش بگرفت در خون
 چنین صاف و از خمش آورد بیرون
 شرابی سرخی چو رنگ طبرخون^۳
 علاج غم سو گواران محزون
 فروع شبستان چو کانون بکانون

۱- میراث ۲- نام شخصی که در عجز بیان پوی مثال زدند ۳- پید سرخ (بید طبری)

بنازد روان جسم از سبت او
 گر از وی بکی جرعه برخاک ریزی
 بشوید چنان دل ز زنگ کدورت
 ز بارش جهان تازه گردد از ایرا
 فلاطون پنجم سی ار جای بودش
 بمیخانه اش شمع دهقان بیارد
 در این برف و سرما که از چرخ نبلی
 بیایا همی ابر خیزد ز دریا
 از این دشت و صحرا پرازسیم سازه
 همی روز خور بشکند لشکر دی
 اگر گرمی می بمجلس نباشد
 نه بنگ فسانی نه چرس هرانی
 نه شمپین روسی نه رام پروسی
 شراب کهن عاشقان کهن را
 زمستان و سرما و برف پیا پی
 چنین روز شایسته و فصل دلکش
 بویژه بمهد امیری که عهدش

چو از اختر کاویسان آفریدون
 بیننی بقعر زمین گنج قارون
 کجاشوخکن^۱ جامه شوید بستانون
 که گردد شراب ارنمائیش وارون
 هزار آفرین بر روان فلاطون
 بترسد که می بر فروزد چو زیتون
 فشاند همی پنبه حلاج گردون
 ز گردون همی برف ریزد بهامون
 وز آن کوه و هامون پراز در مکتون
 شب آرد دگر برف آرد شب خون
 نه منقل بکار است ما را نه کانون
 نه معجون برش و نه تریاک ماهون
 شراب مجوسی بکار است ایندون
 بهر وقت لازم بود خاصه اکنون
 سروش دی و روز بهرام کانون
 چنین عید فرخنده و جشن میمون
 دهد یاد از روز کار فریدون

درستایش حضرت مولی الموالی علیه السلام

هله شمع بزم صفوت در برج لافتائی
 که وسیله نجاتی و صحیفه وجودی
 همه خلعت و صفائی که خلیل را سلیلی^۲
 بغلط گرفته آنکس که تراخدای خواند
 هله بر فراز شاها بفلک لوای دولت

گد کلشن ولایت مه برج محل انائی
 و خلیفه رسولی و لطیفه خدائی
 همه رفعت و علائی که علی مرتضائی
 سکه خدا نه ولی آینه خدا نمائی
 که خدا پس از پیمبر بشوداده کند خدائی

بفراز چتر میری بفروز تخت شاهی
 بگذار شهر غربت بدو آ ز چاه عزت
 بوشهاب دیوسوزی بستان زدیو خانم
 بشکن شکوه دیوان بنشین بصدرایوان
 ز فلک فرشته آید بتو تهنیت بگوید
 همیشب بچرخ ناهید سر آید این ترانه
 ز زلال عمر بنیخت قدحی به تشنگان ده
 من اگر چه در یایم بشمار بندگالت
 نه عجب بود که سرین فلک شکار سازم
 نه ز موج بحر ترسم نه ز انقلاب دریا
 بسک یلسیان کویت چو برهنه پای دیدم
 چون پای فقر و فخری بشنیدم از بیمبر
 ز سنگین آستان تو گرفتم استخوانی
 بیچه دیار رفتم ز همه نشان گرفتم
 ز کست نشان چه جویم که تو در میان جانی
 مس کم بهای فرهنگ چگونه زرتوان شد

که بجز تو کس نزیبد به بزرگی و کیائی
 بنشین بتخت عزت که عزیز مصرمائی
 مگذار تا نشیند بسریر پادشائی
 بفراز چرخ کیوان بفروز چتر شائی
 که خجسته باد امیرا بتو منصب کیائی
 که مبارک است تشریف جناب کبریائی
 ناره است تشنه مردن چو تو میکنی سقائی
 بخدا که عار دارم ز شهری باین گدائی
 چو کبوتر دلم شد بهوای تو هوائی
 بسفینه نشستم که در او تو ناخدائی
 بهزار کفش زرین ندم برهنه پائی
 ندم بسطنت دولت فقر و بینوائی
 که غذای روح بنخشم بملائیک سمائی
 نه کس از تو ام نشان دادونگفت از کجائی
 ز دلت سراغ گیرم که تو بادل آشنائی
 بکندا اگر عیار قدم تو کیمیائی

غزلیات

ببند در برخ ای دوست آشنائی را
 چنان ببرد تو خو کرد در دمنده غمت
 شبی چو روز قیامت دراز می باید
 برا چه کم شود ای کج مع بتان چکل
 بپان زهد و ورع کی بود بکشور پارس
 بپوش آنکه بی غیر هوصل دوست دست دهد
 بیار پاده که در این زمان بی بینم

که جز در تو نداند در سرائی را
 که جان بداد و نکرد آرزو دوائی را
 که با تو قصه دهم شرح ماجرائی را
 که با چراغ تو بینیم پیش پائی را
 که چشم هست تو نگذاشت پارسائی را
 چنانچه پای بکنجی رود گدائی را
 بجز بیاله دل پاک با صفائی را

چنان بگریه فرهنگ در شبان فراق
کز آب دیده بگرداند آسیائی را

نو بهار و سرسال و مه فروردین است
آب صافی و زمین سبز و هوا عنبر بیز
هر طرف گوش دهی ناله کبک است و تذرو
هیچ دل نیست که در خانه بگیرد آرام
باده صافی و چمن خرم و شاهد ساقی
می دیرینه بیسار و غم دیرینه بیر
هر که امروز بیباغ آمد و رخسار تو دید
باورم نیست که آن شوخ پسر ز آب و گل است
قامتش فتنه شهر است و رخسار غارت عقل
تکیه بر بالش سرین زده زلف سیدش
سواک غمزه و تیر مژه و تیغ نظر
پیش او تن بهلاکت چکنم گر ندهم

نام فرهنگ بشیرین سخنی رفت و رواست

که حدیثش همه از آن دهن شیرین است

دیشب لبم بوصف لببت قسه ساز کرد
از آرزوی مجلس انس و سماع و چنگ
دیدم چگونه دوش مرا باده کهن
ساقی مرا خراب بجام شراب کرد
ساقی بنوش خنده نمک می پرا کنیدی
عذرم بنه که روز ازل دست صنع حق
بشکر که بخت بدیمکافات سر نوشت
یارم بخویش خوانند و مرا بخت آن بود
هر کز حریف مجلس آریاب فرق نیست
شب را باین فسانه شیرین دراز کرد
خیل خیال بر سر من ترکناز کرد
رسوای شهر و سنخه از باب داز کرد
دلبر مرا اسیر بزلت دراز کرد
بر زخمها که زخمه بریط تراز کرد
زینسان مرا معرین و معشوق باز کرد
امشب بروی من در رحمت فراق کرد
عاشق شنیده که بمعشوق تراز کرد
فرهنگ اگر ز بیم طرب احتراز کرد

بهر بقای دولت رندان صاف دل
ای بس دعا که از سر عجز و نیاز کرد

کو دلی تا بهارم بدلارای دگر
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر
گر فروشی ستاند ز تو مولای دگر
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر
زیر فامان ز خجالت بکشد پای دگر
هر که بیند نکند میل تماشای دگر
هست مستان ترا نشأه ز سبهای دگر
هر دم آشوب دگر خیزد و غوغای دگر
زانکه این جای دگر دارد و آن جای دگر
جز من و زاهد و شیخ و دوسه رسوای دگر

از سر کوی نوگیرم که روم جای دگر
عاقبت از سر کوی تو برون باید رفت
مگر آزاد کنی ورنه چو من بنده پیر
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است
سر و یکپای اگر قد تو بیند در باغ
گر بتغاله چین نقش ترا بنکارند
عاشق را طرب از باده انگوری نیست
این چه فتنه است خدا را که ز عشقش در پارس
ما گدائی در دوست بشاهی ندیم
راه پنهانی میخانه نداند همه کس

دل فرهنگ ز غمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمد و افزود بغمهای دگر

در کوی میفروش سبو می کشم بدوش
بر قدس من گواه شود پیر میفروش
کامروز سر خوشیم هنوز از شراب دوش
مست آنچنان شدم که نیابم دگر بهوش
اول رساله خوان شد و آخر پیاله نوش
دستار می نهد بگرو پیش میفروش
چشم خدای بین و دگر گوش حق بیوش
عالم پر از خروش و خود از گفتگو خوش
گر چنگ و عود بانگ هو الحق رسد بگوش
غافل مشو ز آه فقیران ژنده پوش
بگذار سر کشی و به بیچارگی بگوش

عمری برای خدمت رندان باده نوش
امروز لاف کشف و کرامت نمیزنم
ساقی اگر شراب دهی قسم ما بهل
خوش وقت غم کشان که من از یک پیاله می
ای دل ز حسن خاتمه غافل مشو که شیخ
چهل سال زهد خشک فروشید و حالیا
شکر خدا که صحبت خاصان حق کشود
حیرانم از کرامت پیرمغان کز او
در بزم عارفان شور بشنو سماعشان
ای کرده اعتماد بر اقبال روزگار
چون درست مستگیری بیچارگان کند

فرهنگ ترك رندی و مستی مکن که من

مستطرم بفقو خداوند ج-رم پوش

در فراقت من سرگشته حیران چکنم
با سر زلف تو باسنبل و ریحان چکنم
چون سر زلف توام زار و پریشان چکنم
گر چو مجنون تنهم سر به بیابان چکنم
حالیا گشته ام از کرده پشیمان چکنم

بی تو ای جان جهان باغم هجران چکنم
بی کل روی تو در باغ و گلستان چه روم
بسر زلف تو ای دوست که در هجرانت
من دیوانه که از زلف تو دور افتادم
منعم از عشق نمودند و مرا سود نداد

چاره خویش ز فرهنگ بجستم روزی

گفت من همچو توام عاشق و حیران چکنم

من و تو ز اول شب تا بسحر مست بهم
که دهیم از سر اخلاص و ادب دست بهم
خفته از اول شب تا بسحر مست بهم
داده اسباب سیه روزی ما دست بهم
آب و آتش نشنیدیم که بنیست بهم
عشق پیدا شد و این سلسله پیوست بهم
رشته حسن تو و عشق مرا بست بهم

باور از بنعت ندارم که دهد دست بهم
که بهیم از سر مستی و طرب روی بروی
چون منی از چو توئی بوسه نگیرد دیهات
چشم و ابرو و خط و خال و سر زلف سیاه
ای خردمندشکیب از دل دیوانه منخواه
جان علوی خبر از غمکده خاک نداشت
کار پرداز از دل نقش جهان چون می بست

دوش فرهنگ که مست از لب میگون تو بود

ای بسا شیشه و پیمانه که بشکست بهم

خواه منخواه میبرد زلف توام کشان کشان
باک ندارد از محک تقد عیار میکشان
در بر دوستان نشین فتنه شهر و اشان
مدعیان عشق را نیز پیاله چشان
نیغ بکش با امتحان تا برود ناخوشان
طرفه که هر چه میکنم کنی تدهد از و اشان
فته او شنیده ام از لب لعل خامشان

من نه بخویش میروم از پی زلف مهوشان
گر بزنی بنجبرم یا فکنی در آتشم
چون تو قیام میکنی فتنه بشهر افکنی
ای که شراب ابتلا زینخته بجام ما
من بجفای تو غوشم زهرم کردهی چشم
یار نشسته رو برو ماهمه مست روی او
طایفه بسد زبان وصف کنند از او من

هلاک نشین کوی او ترک هوا نمی کند
 من که چو دیگ آهنین بر سر آتش غم
 باده پیار ساقیا آب بر آتش فشان
 بیهوده جوش میزنم پیش فسرده آشان
 فرهنگ از دلاوری کوی سخن چه میبری
 زود بود که بسپری راه دیار حاشان

آنکه بی او نشود هیچ شکیا دل من
 دل من بر دو بغم داد و بهجرش خون کرد
 بیم آن است که اندر غم لیلی صفتان
 تجربت کردم و دیدم که بغیر از ره عشق
 دوستان جاب گلزار مخوانید مرا
 گفتم ای دوست ندانم بجهان هست دلی
 بیتو من زار و دل افکار تویی من خوشدل
 تا که مهر رخت ای دوست بدل دادم جای
 با هتفه جور تو ناچار بسازم زین پس
 دل سخن از کف من برد درینا دل من
 با که گویم که چها کرد دلش با دل من
 همچو بخون فکندر خت صحرادل من
 هر دلی راه ذکر می رود الا دل من
 زانکه بی او نکند میل تماشا دل من
 که بسوزد بمن دلشده گفتا دل من
 خود بگو تا دل تو سخت بود یا دل من
 همچو زلف تو شد آشفته و شیدا دل من
 چکنم چون نشود بیتو شکیا دل من

دل فرهنگ شکنی و پندیشیدی

که پیاداش دل او چه شود یا دل من

اگر نیم زند آن دست و بازو
 بیاد آهوان چشم مستش
 دل مسکین من در کوی زلفش
 مرا یک لحظه بشکبید دل من
 خریداران یوسف را بگوئید
 دل شهری بچاه غنیمت
 بمر که هکشتگان تیغ عشقش
 در زنجیر سر کسوش مردم
 ندانم چاره من چیست در عشق
 نه آن یکدم تواند بود با من
 نه آنم من که چین آرام برابر
 صحرانفکنم با آهوان خو
 چنان افتاده کاندر سولجان کو
 مگر بنشینم چون دل بیپلو
 که من جان میگذارم در ترازو
 ندانم این چه سراسر است این چه جادو
 سیه پوشیده یا بگشود، گیسو
 از این سو میکشاند بدان سو
 دل من بقرار و بار بد خو
 نه من یکدم توانم بود بی او

اگر بی او نشینم با چه طاقت و کر با او ستیزم با چه نیرو

نمی گفتم میفکن پنجه فرهنگ

بسیمین ساعدان سخت بازو

پیش خورشید جمالش ز قمر هیچ مگو	با حدیث لبش از قند و شکر هیچ مگو
تزد شکر دهقان جز ز شکر نام میار	پیش خورشید پرستان ز قمر هیچ مگو
در ره عشق خطر هاست که سالک برسد	در بر نوسفران برنج سفر هیچ مگو
خواستم نامی از آن دلبر بی نام و نشان	گفت نام من گمنام مبر هیچ مگو
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست	بجز از آب و علف در بر خر هیچ مگو
یار در خانه و من حلقه صفت در پس در	عقل گوید که مزن حلقه بدر هیچ مگو
گویش طاقت مہجوری ازین پیشم است	آشم می رود از شوق بسر هیچ مگو
عشق گوید که غش باش و حدیث غم عشق	با کسانی که ندارند خبر هیچ مگو
پیش دیوانه نهد آینه آنکه گوید	بنشین نعره مزن جامه مندر هیچ مگو
دوش در میکند از روی کرم منبچه	ساغری داد و مرا گفت بخور هیچ مگو
گفتم ای ساده پسر یاده حرام است پسر	گفت فریاد مکن جان پدر هیچ مگو
بالله این خانه سرت است و ز بیگانه نهی است	نرود این سخن از خانه بدر هیچ مگو
گفتم ارباده خورم شهره و بدنام شوم	حرمت من مبرای شوخ پسر هیچ مگو

پیر بشتید بدو گفت که این بی فرهنگ

همه سالوس و فسون است دگر هیچ مگو

شبى بجلقه مای بهشت روحانی	همه حکایت زلف تو بود تاوانی
زهر کنار ز زلفت شکایتی برخاست	که داشت هر کسی از دردهای پنهانی
گر از تطاول زلف تو ای بهشتی روی	شکایتی بنمودم ز راه نادانی
مگیر خرده و جرعه بزل لب خویش پیش	که گفته ام سخنی از سر پریشانی
سیاه روزی و آشفگی من کم نیست	چه حاجتست که کیس و برنج بر افشانی
من و غلابی کویت اگر چه رهندهند	کدای بیسرو پالی بیژم سلطانی
شنیده ام که بوی رانه پیش تابدم پسر	بیاد وصل تو دل دادم بوی برانی

به آنچنان شده فرهنگ پای بست غمت
 سکه بر کند ز وفای تو دل باسانی

مثنوی

در تاریخ آینه بندی حرم مطهر حضرت سید میر احمد

شاه چراغ علیه السلام

ای مهبط فیض لایزالی	بج لک ای بنای عالی
در سخن تو اعتکاف احرار	ای کعبه صفت مطاف زوار
بر طاق تو مهر و مه شب و روز	روشن دو چراغ عالم افروز
افتاده بر آسمان ز طاقت	عکسی است مجرّه از رواق
تفسیر نموده آیت نور	سفت ز چراغهای بلور
جاروب کشی نمود کیوان	یک چند در این فراخ ایوان
شد صدر نشین بزم اعلا	ز آبرو بمگردان بالا
شب تا بسحر پیاسبانی	بر بام تو اختر یمانی
گر فخر کند بچرخ شاید	بر خاک تو هر که جبهه ساید
در سایه قصر تو مکان ساخت	هر کس که دل از جهان پرداخت
دارای مناقب و معارف	قومی ز موحدان عارف
از نشاء عشق مست و مدهوش	جمعی متحیران خاموش
خاموش نشین و سینه جوشان	ویرانه گزین و دلخ بوشان
در کسوت فقر پادشاهی	کرده بعنایت آلهی
در سایه این رواق خفتند	خوش مأمنی از جهان گرفتند
وز فضل خدا روانشان شاد	ای رحمت خق بجانشان باد
کاین قصر رفیع کرد بنیاد	شبابش بر آن خجسته استاد

و آن آینه ساز جلد گستاخ
 يك شمع اگر در آن بسوزد
 در خاک تو گوهری دفین است
 از دوده پاک آل یاسین
 فرخ گهری ستوده بیلی
 جا دارد اگر زمین شیراز
 حسرت برد از تو طور سینا
 فرماینده خطه ولایت
 آن کلین کلشن امامت
 از فاطمه و علی نژادش
 جدش که از دست دین قوی پشت
 جد دگرش يك اشاره
 این بر همه ابیا مقدم
 این را فرموده ایزد پاک
 و آن سوره هل انی بنامش
 این شاهد بزم لی مع الله
 و آن مخاطب منبر سلونی
 صلوات ز جگر دگار اعلی
 بر حیدر و بر رسول مختار
 در عهد خدیو عدل گستر
 در سال هزار و سیصد و شش
 چون آینه شد رواق و ایوان
 آنجا که هنر پژوه بودند
 فرهنگ که با ارادت خاص

کالماس تراش ص کرد این کاخ
 به طاق سپهر بر فروزد
 کز سل امیر مؤمنین است
 از گوهر خاتم النبیین
 پاکیزه نهاد و پاک اصلی
 از خاک تو بر فلک کند ناز
 از تربت احمد بن موسی
 زینت ده مسند هدایت
 آن گوهر معدن کرامت
 هر گونه شرف خدا بدادش
 خیبر بکشاد با دو انگشت
 کرده مه آسمان دوپاره
 و آن سید دودمان آدم
 لولاک لما خلقت الافلاک
 تالی حکلام حق کلامش
 در محفل قدس برده خرگاه
 شایسته قول نزلسونی
 وز جمله فرشتگان بالا
 بر عسرت پاک و آل اطهار
 سلطان جهان ابوالمظفر
 آینه شد این رواق دلکش
 روشن شد ازو چراغ ایمان
 تاریخ ورا طلب نمودند
 از روی یلزو صدق و اخلاص

کرمندگان خاندان است. مداح امیر مؤمنان است
 گفتا بطلب ز روی ایقان تاریخ وی از چراغ ایمان
 ۱۳۰۶ قمری

قسمتی از رساله طب البله

بسم الله الرحمن الرحيم والصلوة على خير خلقه محمد وآله الطاهرين فاني لما فرغت
 من نظام ارجوزة المسماة بطب البله اعدت وامننت النظر في تصحيحها فوجدتها
 كثيرة الاغلاق جديرة الاحراق عباراتها متعقدة وحرروفها متنافرة كثيرة اللفظ
 قليلة المعنى لا يخلو من حشو مخل واطناب معل بعيدة عن الفهم قريبة الى الوهم
 بكلام عليهم فاردت منذ اعوام ان اشرحها بما يوضحها فما وفقني الزمان ولا
 يوافقني الاخوان الى ان ايدني التوفيق ووافقني وهونعم الرفيق فالفنت
 كتابا يتضمن ايضاح ما ضمته ويشتمل على فوائد كثيرة ومسائل شريفة و
 سميته ذخرا لسفه على طب البله ولا بأس ان اطنبت الكلام فيها واعينت كاتبها
 وقاريها فان الكلام يجر الكلام على اني قد اوردت في اثناء الكلام من كل
 علم ما يناسب المقام وذكرت مسائل يستلذ بها الخواص ويستفيد منها العوام
 والمستول من طالبيه هذا الكتاب ان ينظروا الى هفواتي بعين الاغماض ويسحبوا
 على عثراتي اذ يال الاعراض فمن يخبر عن حالي ويطلع على احوالي علم
 اني كيف نظمت هذه الارجوزة مع اختلال الاحوال و تفرق البال فاني قد
 وقعت في زمان يستغيث العالم ولا يفاث ويستنسر فيه البغاث وما كان ظني

بطول المدى الى ان ارى زماناً ارى ترائى نهباً ورعائى صهباً واركانى مهدومه
و اعوانى مظلومه .

تقدمتنى اناس كان شوطهم وراء خطوى وكوا مشى على مهل وبينما
انا فى حقد من الاول و ايامته قد خلع الثانى زمامه و تقدم المأموم امامه
فوالله لولا الحق لالقيت حبلها على غاربها و تركت الماء لشاربها الا
اننى مع ما اصابتنى من الخرافة و الدنس و الكثافة لم اخل من كبر و
رعونه و بطر و عفونه و انما اشكروشى و اُخزنى الى الله و الله بصير بالعباد
و هذا او ان الشروع فى شرح الارجوزه و كشف مطالبها المرموزه و قال
الشارح .

سكنجيين عسل و خل ان لم يكن عسل فخل مغل

الاعراب سكنجيين مجرور على انه عرض عام للهيولى و محله الخفض فى نية
الاستعارة عسل جواب اسم الاشارة مقطوع عن لصفته لان فيها احدى
عشر علة قائم مقام العلة الواحدة و قد نظم الاكوان الفندرسكى هذه العلة
فى بيت واحد حيث قال حقيق و حديق و قمين و حرى هرگز مباد كس كه دهد
دل بمسگرى و اعترض عليه ابود زداء فى دساتيره حيث قال و اما من قال
بإضافة الماهيه الى تقطه الجواله فانه عار عن الاصطلاحات الاطباء قاصر
عن فهم عباراتهم فان من له اذنى تتبغ فى الهندسه لم يتفوه بهذا الكلام
انتهى . كلامه اقول و الحق يا انه هذا الاعتراض غير وارد كما لا يخفى

على المتأمل على إائه لا يليق لمثل أبي درداء الاعتراض على ألا كون
مع علمه بكمال شجاعته واخل بالواو المشددة و العاء المثالة المثلثة
واللام التختانية على وزن سجنجل من صيغ المستقبل لأنه قد يدخل
في آخره صاد التانيث وهي من خصائص الاستقبال.

قال الاشكبوس في اماليه تبعت كتب الأسطرلاب منذ أعوام فماريت
جو زهراً على وزن مستفعلات إلا السجنجل و الزنبور إن فعل الاشارة
منصوب بمخل لم على زنه محترم قياس اقتراني اصله المجزوم و اشبعت
الفاء ثم حذف الكاف و ادغمت الرفع في الهزء فصار لم تقول

نصر نصراً كما تقول أطرق كبرى أطرق كبرى إن النعام في القرى
وفي الواوي الم الم الم الم وفي المضاعف الم ذلك الكتاب يكن فعل اختصاص
فخل الفتح مفعول ثانٍ لخبر محذوف واللام جواب شرط مخل حرف
استفهامي و سبب تقديمه أنه من معمولات همزة الاستفهام .

كما قال اقليدس كاني من اخبار ان فلم يجر له احد في النحوان يتقدما
وتخالف ابن سيرين حيث جوز استدارة الكرة المدحرجه و استدلل بما
رواه النبي ^ص عن جده موسى الباقر عن ابيه الحسن التركي عن ابنه
ابي طالب عن اخيه عبد مناف عن جده محمد العسكري صلوات الله عليهم
قال بيتاً من غزوة سواستاپول اذ دخل اغرابي فقال السلام عليك يا ذبيح الله اني
رجل من بني ياف فاشتشكت علي مسألة فقال سل عما نشئت يا اخا الديلم